

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نیاشد تن من مباد همه سر به سر تن به کشتن دهیم  
بدین بوم ویر زنده یک تن مباد از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Literary-Cultural

ادبی - فرهنگی

تیمورشاه تیموری

شهرک زین

۲۳ اگست ۲۰۱۵

## خاطره یک شب فراموش ناشدنی

به تاریخ سوم ماه آگست برادرم انجنیر هاشم جان رائق از ورجینیا مژده داد که خانم فرهیخته شاعر توانا لیلا جان تیموری عزم آمدن به شهر همبورگ المان را دارد، اگر امکان رفتن برایت میسر باشد به ملاقاتش خواهی رفت. این خبر آنقدر برایم مژده بخش بود که در همان لحظه به فکر سفر جانب همبورگ افتادم و به پسر داکتر ظاهر تیموری اطلاع دادم، تا نزد من بیاید که باهم به همبورگ برویم. من با لیلا جان تیموری از سال ۲۰۰۵ زمانی که در صفحه گلهای اندیشه جریده امید یک شعر مرا با فوتویم نشر کرده بود معرفت غیابی داشتم و آرزوی دیدن حضوریش را به دل می پروراندیم، که تاکنون میسر نشده بود. بعداً لیلا جان به نشر مجله اثر پرداخت که در آن مجله نیز سهم کوچکی با فرستادن پارچه ای از اشعارم داشتم لیلا جان با برادرم هاشم جان رائق که باهم در ورجینیا زندگی میکنند رابطه نزدیکتر دارند. اما آنچه مرا بیش از پیش مشتاق دیدن لیلا کرد آگاهی از هویت و اسم پدرش بود که در سنوات ۱۳۳۷ الی ۱۳۳۹ یعنی ۵۷ سال قبل باهم معرفت و دوستی داشتیم. ما هر دو در اداره جدیدالتأسیس به نام تفحصات پترول کار میکردیم که من امور اداری نمایندگی شبرغان آن را به عهده داشتم و جناب عبدالملک خان تیموری قبله گاه لیلا جان مدیر عمومی فرمایشات آن دستگاه در مرکز مزار شریف بود. بنابر وظائف مشترک تماس دائمی باهم داشتیم و بعداً که من در مرکز مزار تبدیل شدم بنابر رفاقت و دوستی که باهم داشتیم او مرا به شعبه خود جذب و مدتی زیر اثر مستقیمش ایفای وظیفه مینمودم. که خاطرات خوش آن زمان تاکنون در ذهن و مخیله ام باقی ست. آنچه از او به یادم باقی مانده، او یک شخصیت برازنده دارای اندام قوی و پرتحرک بود. و چنین پنداشته میشد که بدون از قدرت و توانائی و انرژی چیز دیگری در ساختمان وجودش به کار نرفته است. زبان روسی را که همه ما بنابر تماسی که با روسها داشتیم و میخواستیم چیزی از زبان روسی در چانته داشته باشیم، عبدالملک خان با ذکاوت ذاتی که داشت نسبت به همه زودتر و بهتر یاد گرفت. که سبب سهولت بیشتر در امور اداریش گردید. در عین زمان جناب شان

شوخی طبع طنزگویی و خوش مشرب بودند که همواره آرزوی شنیدن صحبت های شیرین شان را داشتیم و هیچ گاهی دل از گفتارش کنده نمیشد.

بیاوردی این گذشته های شیرین و مطالعه آثار نظم و نثر خود لیلا جان که در تلویزیون ها مجلات و فیس بک خوانده و شنیده بودم شوق دیدارش بیش از پیش در نهادم شعله ور شد و انتظار روزی را میکشیدم که جانب همبورگ پرواز نمایم.

به تاریخ ۷ آگست طبق وعده ای که گذاشته بودیم پسرمان ظاهر جان نزد حاضر و آماده حرکت جانب همبورگ بودیم. از شهرک ما الی همبورگ ۲۵۰ کیلومتر است که حد اعظم در مدت سه ساعت طی شده میتواند. اما مثلی که ظاهر جان هم نسبت به من بیشتر مشتاق این ملاقات بود و اصرار داشت که زودتر حرکت کنیم. من گفتم نان چاشت را خورده بعداً حرکت میکنیم، او گفت چون یافتن آدرس در شهر کلان همبورگ مشکل است هرگاه پیشتر هم برسیم در یک محل مناسب انتظار میکشیم. دلیل او طرف قناعت من نیز قرار گرفت و برابر ساعت ۱۲ ظهر از شهر کوچک زیزن به راه افتادیم. آدرس محل را روی صفحه نوبیگاسیون و یا به گفته بعضیها عاقله جان در موتور ثبت کرده و به راه افتادیم. گرمی هوا شدت داشت و آفتاب به شکل سوزاننده میتابید اما بخت یاری کرد و همین که به فاصله ۱۵۰ کیلومتری همبورگ رسیدیم در افق مقابل خود ابرهای تیره ای را دیدیم که امیدواری باران را تقویت میبخشید. همین که پیشتر رفتیم هوا سردتر و سردتر شد به اندازه ای که درجه حرارت از ۲۶ به ۱۸ درجه سانتیگراد تنزل کرد. و قطرات درشت باران نزول کرد که خاطر ما را خوش ساخت. با این هوای خوش و گوارا ساعت ۳ بعد از ظهر به همبورگ رسیدیم و محل ملاقات را به کمک عاقله جان و نشانیهای که در فیس بک داده شده بود یافتیم. و چون ساعت ملاقات ۷ شام تعیین شده بود و ما ۴ ساعت قبل رسیده بودیم هیچ کس در آنجا حضور نداشت. بناءً برای گذراندن ساعات اضافی و رفع خستگی دنبال یک رستوران و یا کافی به راه افتادیم. بعد از گشت و گذار و پرس و پال به یک مکدونالد رسیدیم که سالون فراخ و چوکیهای بسیار راحت داشت. غذا و نوشابه صرف کردیم و من در یک چوکی کلان و وسیع به استراحت پرداختم ظاهر جان به درون موتور رفت و در آنجا به جای خوابی که همیشه آماده دارد به خواب رفت. این مکدونالد با وجودی که در یک گوشه دورتر از مرکز شهر قرار دارد مراجعین زیاد داشت. زن و مرد جوانان و فامیلهای آمدند و برای من تماشای آنها یک نوع تفریح خوش آیند بود. پوره ساعت ۶ بود که ظاهر جان بعد از رفع خستگی و یک چشم خواب نزد حاضر شد. حال مرا پرسید گفتم خسته نیستم. چند دقیقه بعد دوباره به راه افتادیم و به جانب میعادگاه روان شدیم که باز هم چهل دقیقه پیشتر از ساعت موعود رسیده بودیم و هیچ کس در آنجا حضور نداشت، من از موتور پائین نشدم و ظاهر جان دورادور را میگشت و به دروازه ها فشار می آورد که هیچ کدام باز نشدند. به ناچار هر دوی ما در سیت موتور نشستیم و انتظار کشیدیم. چند دقیقه بعد شخصی را دیدیم که کتابی در دست و دروازه ها را میپالد وقتی ما را دید دانست که ما هم شرایط خودش را داریم. به ما نزدیک شد و خود را معرفی کرد و تخلص خود را ملتهب گفت؛ ما هم خود را تیموری گفتیم. گفت با لیلا جان از یک فامیل هستید؟ گفتم اریک فامیل نیستیم اما نسبت به هر فامیل مشخص باهم نزدیکتر هستیم و من این سعادت را دارم که با لیلا جان تخلص مشترک دارم. ظاهر جان کتاب آقای ملتهب را از دستش گرفت و به خواندن اشعارش پرداخت درین اثناء تیلیفون آقای ملتهب به صدا درآمد و گفت من جائی کار دارم و پسانتر می آیم. من و ظاهر جان به داخل موتور به خواندن اشعار آقای ملتهب مصروف بودیم که جناب مهرین از دور نمایان شد و همین که ما را دید فهمید که در چه انتظار هستیم. بعد معرفی

طرفین اصرار کرد که با او داخل سالون برویم، من گفتم وقتی که لیلا جان آمد با او یکجا به داخل سالون میروم. مهرین صاحب رفت و دوباره کتابی در دست برگشت و آن کتاب را که عنوانش (پیغام جاودان اثر محمد ابراهیم عیفی) بود به من اهداء کرد. نزدیک به ساعت هفت بود که از دور جماعتی نمایان شد که در پیشاپیش آن لیلا جان تیموری که منتظرش بودیم قدم برمیداشت، به عجله از سیت موتر فرود آمدم و جانب لیلا جان شتافتم من چون تصاویر او را در فیس بک زیاد دیده بودم در نگاه اول او را شناختم، اما تصور نمی‌کردم که او هم مرا به این زودی بشناسد. خلاف تصورم او هم مرا در مرحله اول شناخته بود. باهم نزدیک شدیم و من به مزاق (مزاج) گفتم لیلا جان مرا مجنون خود ساختی و لیلا جان چنان پیش آمد صمیمانه و مهربانانه با من کرد که یک برادرزاده در مقابل عم خود به جای می آورد. به اتفاق لیلاجان و بعضی از اعضای فامیلش که با او همراه بودند، وارد سالون شدیم. با آن که محل تنگ بود اما چون چوکیها را مرتب و منظم چیده بودند، میشد که تعدادی کثیری را در خود جای دهد. من و ظاهر جان در گوشه اخیر قطار اول جایگزین شدیم، قطار اول به زودی پر شد و متعاقباً قطارهای بعدی هم اشغال گردیدند که سرنشینان همه ادباء و شعراء و سابقه داران وطن بودند، که من اکثرشان را نمیشناختم. در قطار دوم استاد مددی و خانم نازنین فرشته جان سما را شناختم جناب مهرین و خانم مهرین را که قبلاً شناخته بودم. وقتی به دور و پیش خود نظر انداختم به طرف راستم الحاج خلیل الله ناظم باختری و طرف چپم جناب حیدر جان اختر را دیدم که این هر دو دوستان سابقه و محترم هستند. پسر من ظاهر جان به دست چپ حیدر جان اختر نشسته بود. لیلا جان چند چوکی دورتر طرف راست ما نشسته بود. بعد از لحظه های احوالپرسی و سر شوردادن ها، سکوت برقرار گردید و همه منتظر ماندند. دقایق زیاد سپری نشده بود، که خانم پری وهاب بهادری عقب میز خطابه قرار گرفت و سکوت را شکستاند. این بانوی محترم بعد از ادای خیر مقدم مختصراً سوانح لیلا جان تیموری را قرائت کرد و بعداً عنان سخن را به خود لیلاجان سپرد. لیلا جان بعد از مقدمه مختصر از شعری یاد آوری کرد که تحت عنوان "خورشید گمشده در سایه ها" دو سال قبل سروده و تاکنون به هیچ مرجع جهت نشر نرسیده و میخواهد آن را قرائت کند. این شعر که در قالب آزاد در ۱۵ صفحه و در هر صفحه یک ستون از مصرع های زیر بزیر مزین شده بود به شکل دیالوگ سؤال و جواب در بین دو دلباخته عشق سروده شده، شاهکاری درین رشته میباشد. لیلا جان بعد از اجازه و اطمینان حضار با آواز ملایم و به شکل فصیح و مرغوب به قرائت این شعر زیبا پرداخت. شنیدن این شعر با جذابیت کلام و معنی همه را به اندیشه های عمیق فرو برده بود و سکوت مطلق حکمفرما بود. در ختم حضار به وجد آمده بودند و کف زندهای پر از وجد و احساس این سالون کوچک را به لرزه در آورد.

بعداً خانم پری وهاب اسم مرا ذکر کرد و اجازه داد تا چیزی به ارتباط موضوع صحبت نمایم. در کنار میز خطابه قرار گرفتم و بعد از خیر مقدم مختصر از ارتباط غیابی و غیر حضوری که در طی سالیان چندی با لیلاجان داشتم، یادآوری نموده و از دوستی و همکاری که با پدر مرحومش داشتم، زکری به میان آوردم و یاد آن بزرگوار را گرامی داشتم، که طرف دلچسپی خاص لیلا جان قرار گرفت و در ختم شعری که خطاب به شاعران زیر عنوان "ای شاعر" قبلاً سروده داشتم قرائت نمودم. مخاطبم درین شعر طور عام تمام شعراء و طور خاص خود لیلا جان بود. بعد از من پسر من دکتر ظاهر شعر خویش را زیر عنوان "صدای زن" قرائت کرد که طرف دلچسپی قرار گرفت اما دوست گرامی و شاعر ارزنده جناب ناظم باختری که در پهلویم نشسته بود و کمی علالت مزاج

داشت از جای بر نخاست و دوبیتی را که زیر عنوان "بانوی خجسته" سروده بود، تقدیم لیلا جان کرد که من یاد داشت کردم و آن چنین است:

ای بانوی خجسته و رعنا خوش آمدی      با فهم و با درایت و دانا خوش آمدی  
فرش رخت سنبل و گل میشود که شد      لیلائی تیموری به اروپا خوش آمدی

بعداً لیلا جان دوباره به جایگاه خطابه قرار گرفت اولاً شعری به عنوان "جام همیشه در شکن" که تا اندازه ای به شعر قرائت کردگی من ارتباط داشت خواند و بعداً با حاضرین به مباحثه پرداخت. جناب رضائی در باره تماسهای دائمی فرهنگی صحبت جامعی فرمودند و سؤال و جواب زیادی صورت گرفت که غالباً مخاطب لیلاجان بود و جواب میداد و ذکری از مقام والای هنری استاد محمد اسرائیل رؤیا به میان آمد، که از او به احترام یاد آوری شد. در ختم کلام لیلا جان اشاره به زندگی در غربت چنین گفت:

با آن که در سرزمین غربت هستیم چه در وطن و یا دور از وطن باشیم برای یافتن هویت اصلی مان باید به سرزمین عشق پناه ببریم و باهم عاشقانه ملتی را بسازیم که در حال تباهی و بربادی است. درختم تقدیر نامه ای از طرف انجمن فرهنگی افغانهای مقیم همبورگ با دسته گلی زیبا توسط استاد مددی به لیلا جان اهداء گردید و حضار به خوردن غذای سردی که از طرف جناب مهرین و خانم محترمه شان آماده شده بود، دعوت گردیدند. ساعت ده شب بود و من به پسر مگنم منزل دور در پیش داریم، باید حرکت کنیم. با لیلا جان وداع نمودم و عقده به دل مجلس را ترک گفتیم. اما قبل ازین که درباره چگونگی رسیدن الی منزل صحبتی داشته باشم میخواهم درباره شخصیت و اندیشه لیلاجان اظهاراتی داشته باشم: اولاً آنچه درباره اندیشه و طرز تفکر لیلاجان از خلال اشعار و گفته هایش به دست آورده ام این است، که در ضمیر و نهاد او یک عشق به چگونگی عشق مولانای رومی بلخی در جوشش و غلیان است که میتوان از نگاه اندیشه او را وارث بلافصل مولانای بزرگ دانست. او میگوید ای عشق حیات جاودانی منی\*\* نیروی منی و ناتوانی منی\*\* از ریشه تو سرکشیده قامت من\*\* تو گنه منی زندگانی منی.

دوم: سروده "خورشید گمشده در سایه ها" که در قبل ذکری از آن به میان آمد شهنشاهی است که نمیتوانم در باره آن طوری که لازم است سخن بگویم. امیدوارم روزی در وسایل نشراتی به نشر برسد تا همه از آن مستفید و محظوظ گردیم.

سوم: لیلا جان در آرایش کلام و فصاحت بیان آن قدر قدرتمند است که به مانند آب روان بدون تعقید و ابهام صحبت میکند و آنچه را اراده دارد بلا تکلیف در ذهن شنونده جا میدهد و از ذهن و فکر خود با سلاست و روانی بیان میدارد که من و امثال من از روی خط و تحریر به آن سلاست نمیتوانیم بیان داریم.

چهارم لیلا جان نقاش چیره دست است که من از آن فن چیزی نمیدانم اما توصیف کسانی را که درین فن وارد هستند در باره آثار لیلا جان زیاد خوانده ام.

پنجم: در روز جهانی فردوسی که در ماه جون از طرف خانه آئینه در ورجینیا برگزار گردیده بود لیلا جان درباره شهنامه و آثار فردوسی چنان تحلیلی به جا آورد که من در کامنت فیس بک بی محابا چنین نوشتم:

«لیلا جان چنان نقد جامع و عالی از شهنامه فردوسی به عمل آوردی و داد سخن دادی که شخص قیاس میکند تمام شهنامه را چند بار و مکرر خوانده باشد. بر علاوه روح مطالب شهنامه را که غلبه

روشنی بر تاریکی و عدالت بر ظلم و عشق بر نفرت است بسیار شایسته و عالمانه توضیح نموده و افتخارات تاریخی مردان و وطن ما را یکایک بیان فرموده و دستبردهائی را که بر تاریخ کهن ما صورت گرفته افشاء کرده اید. که بدین حساب در قطار کسانی که از تاریخ، کلتور و ادب کشور ما دفاع میکنند، جا دارید.»

بعد از این ادامه سفر خود را از همبورگ الی منزل خودم که در قبل شروع کردم بیان میدارم هرگاه به خواندن آن میلی وجود داشته باشد، خالی از دلچسپی نیست:

با دریوری پسر از شهر همبورگ خارج و به اوتوبان وارد گردیدیم. ساعت نزدیک به ۱۱ شب بود و هوا برخلاف ساعات بعد از ظهر گرم شده بود. چند کیلومتری طی مسافه نکرده بودیم که موتر در عقب دیگر موترها توقف کرد. وقتی در مقابل نظر انداختم قطار طویل موترها عقب همدیگر ایستاده بودند که به اصطلاح المانی شتو و به اصطلاح خودما بیر و بار و یا ازدحام میگوئیم. در هر خط اوتوبان موترها عقب هم قطار و حرکت وقفوی داشتند به این معنی که دو دقیقه حرکت و دوقیقه دیگر توقف مینمودند. این نوع حرکت و حرارت هوا حال مرا به هم زد و احساس ضعف و سردوری نمودم و شدیداً به دراز افتیدن و استراحت احتیاج داشتم. بناءً بیشتر تاب نیاورده دروازه موتر را باز و در زمانی که موتر توقف دوقیقه ئی داشت به عجله خود را در سیت عقب انداختم و در جایی که ظاهر جان روز به خواب رفته بود دراز کشیدم و به قصد خواب چشمانم را پت کردم. رفتار وقفوی دوام داشت و هر حرکت و برک گرفتن موتر سرگیچیم را زیاد میکرد تا اینکه به یک حالت نیمه خواب فرورفتم، خاطرات و تصاویر شروع شب در مغزم هجوم آورده بودند. نمیدانم چند ساعت و چه مقدار راه به این قسم پیموده بودیم که موتر به حالت دوام دارتوقف کرد. سرم را کمی بلند و چشمان را باز نمودم تمام جاده چراغان و مثل روز روشن بود و امبولانس ها در رفت و آمد بودند که صدای مهیب آنها وقوع یک حادثه را اطلاع میداد. از ظاهر پرسیدم چه واقع شده؟ گفت آرام بخواب امشب را اینجا میمانیم موترها باهم تصادم کرده و سرک الی انتها بند است. چاره نداشتم به همان حالت اولی سر خود را ماندم صدای امبولانس ها و موتر جنازه به رعب و وحشت می افزود باری نیمه خواب حس کردم که موتر آهسته حرکت میکرد جاده کم کم باز شده بود و موترها به حرکت افتادند. هنوز خوابم نبرده بود که باز توقف واقع شد و این نزدیک به سه بجه شب بود دوباره موتر تیزتر حرکت کرد و من به خواب بودم یک وقتی بود که باز توقف کرد عصبی شده بودم و با صدای غضبناک ظاهر را پرسیدم که باز چه گپ است گفت بخیز که بخانه رسیدیم. لکات خورده خود را به بستر انداختم و فردا ساعت یک بعد از ظهر از خواب برخاستم.

### یادداشت پورتال:

ای کاش ضمن این محفل ادبی - فرهنگی، از اوضاع رقتبار و کشت و کشتار در وطن هم یادی صورت میگرفت و قطره اشکی از مصرعی میچکید. اما تدویرکنندگان چنین محافل فرهنگی، چنان مست افکار و خیالات سیاست زدایانه اند، که گوئی نه از آن وطن بوده اند و نه سرنوشت مردم ستمکش افغانستان خاطر عاطر شان را آزرده میسازد!!!

صفحه ادبی - فرهنگی AA-AA